

مریم گفته بود که آن شب، مهری که در آن شب
 چلوی چادر در حلقه کسی که دورش نشسته اند می‌گردد. چلوی چادر در حلقه کسی که دورش نشسته اند می‌گردد.
ناکهان اسد هلال ماه آورده است بیرون و
دردی هم توی عکس نیست چلوی چادر دیده می‌گردد...
و سایه‌هایی در دور دست ...
سهراب توی عکس نیست. توی عکس،
دست می‌اندازد دور کمرش می‌بدن کاپوشان می‌خورد به هم ... هلال ماه به آسمان پرستاره شب چسبیده است
لایه لایه هاشور می‌زده؛ اما نمی‌شود معلق نفس بندازد دیگر ...
بار دیگر موج می‌زند زیر پاهایش
زیر پایش یکهو خالی می‌شود نیم رخ توی عکس. یکسره سیاه است. و
بازویش را می‌گیرد. پوستش سفید و چروکیده و بی خون است
موج می‌زند زیر پاهایش آب دوباره نصیر را می‌کشد پایین ...
پرستاره شب سهراب توی عکس نیست ...
کسی پشت درخت‌ها سوت می‌زند می‌کشد
فریاد می‌زند. سوتش را از پنجره چادر بدنش لیز می‌خورد مثل ماهی
اسد دوباره دست می‌برد دور کمرش ... موج لایس می‌کشد دور کمرش ...

پشت سرش هلال ماه پشت سرش هلال ماه
در دور دست ...
آسمان
سیاه
چلوی چادر
دردی
حلقه
کسی
آتش
 ...
 و سایه‌هایی آرام ...

مجموعه داستان کوتاه

افسانه حجت طباطبائی



کسی پشت درخت‌ها سوت می‌زند

سرشناسه: حجتی طباطبائی، افسانه، ۱۳۴۰-
عنوان و نام پدیدآورنده: کسی پشت درخت‌ها سوت می‌زند / افسانه حجتی طباطبائی.
مشخات نشر: تهران: آموزه، ۱۴۰۰
مشخصات ظاهری: ۱۳۶ص، ۱۴/۵ در ۲۱/۵ س.م.
شابک: 978-964-5528-00-8
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: مجموعه داستان‌های کوتاه فارسی— قرن ۱۴
موضوع: Short stories, Persian— 21st Century
رده بندی کنگره: PIR A۳۴۱
رده بندی دیویی: ۸۵۳/۶۴
شماره کتابشناسی ملی: ۸۵۱۱۳۳۷
اطلاعات رگرید کتابشناسی: فیبا

کسی پشت درخت‌ها سوت می‌زند

افسانه حجتی طباطبائی



کسی پشت درخت‌ها سوت می‌زند

افسانه حاجتی طباطبائی
کارگاه کتاب آموزه با همکاری الهه واحدی
الهه واحدی
چاپ دیجیتال و صحافی هوران
چاپ اول، ۲۲۰ جلد
۴۲۰۰۰ تومان
زمستان ۱۴۰۰

نوشته

آماده‌سازی برای تولید

طرح جلد

چاپ و صحافی

شمارگان

بها

کتابه حقوق چاپ و نشر متعلق به انتشارات آموزه است.
هرگونه اقتباس از این اثر مشروط به دریافت اجازه کتبی ناشر است.

www.amuzeh.com

تهران، بلوار فردوس شرقی، سلیمی جهرمس جنوبی، سنبل شرقی،

پلاک ۸، واحد ۱

۰۹۱۲۶۳۵۴۳۳۵ - ۰۲۱ ۴۴۰۳۰۲۱۸

۰۹۳۸۰۲۴۸۰۳۳

info@amuzeh.com

L.me/amuzehketab

[@amuzehketab](https://www.instagram.com/amuzehketab)



داستان‌ها

- ۹ ■ خیال بازی با ویدا
- ۲۳ ■ پتوی قرمز
- ۳۵ ■ مامان راست می‌گفت
- ۴۳ ■ آمایی
- ۵۷ ■ بروم طناب ننویت را بکشم
- ۷۹ ■ به همین سادگی
- ۹۱ ■ هیچ‌کس نمی‌شناختش
- ۹۹ ■ به غلیظ
- ۱۱۷ ■ ایستگاه
- ۱۲۷ ■ دیرتر می‌رسم

خیال بازی با ویدا

دوستی من و ویدا، که چند ماه بیشتر هم طول نکشید، یادم نیست چطور شروع شده بود اما جلوی چشم‌هایم بی‌هوا تمام شد. شروعش حتماً با میل و اراده‌ی یکی از ما یا هردوتایمان بوده است ... شاید موقع یازکشی برای بازی وسطی، ویدا که بازی‌اش از همه بچه‌های کوچه داور بهتر بود، دلش به رحم آمده و مرا که همیشه زودتر از همه می‌سوختم و از بازی می‌رفتم بیرون، به جای نخودی انتخاب کرده ... شاید هم از قصه‌های ترسناکی که من سرهم می‌کردم و هوا که تاریک می‌شد، برای بچه‌های کوچه می‌گفتم، خوشش می‌آمده و این‌طوری با هم دوست شده‌ایم اما در تمام شدن دوستی‌مان هیچ‌کدام از ما نقشی نداشته‌ایم. همه‌اش تقصیر عمو رحمان، بابای ویدا بوده است ... شاید هم تقصیر شکری، شوهر خاله محبوبه‌اش ...

ویدا و خانواده‌اش تازه اسباب‌کشی کرده و آمده‌اند به کوچه ما. خانه ما آخرین کوچه داور است و خانه آنها وسط کوچه ته «بن بست عقیق»، بهترین جا برای چشم‌گذاشتن و قایم‌باشک ... اولین بار ویدا مرا به اصرار می‌برد خانه‌شان تا کیفی را که برای مدرسه خریده است نشانم بدهد اما من از خوشه‌های بزرگ انگور زرد و بی‌دانه‌ای که از داربست حیاط خانه‌شان آویزان شده‌اند، بیشتر خوشم می‌آید. برای همین، بعد از آن هم من و ویدا بارها

یواشکی دور از چشم عمو رحمان و خاله فروغ، پدر و مادر ویدا، نردبان چوبی دوازده پله‌ای را که مثل الاکلنگ لُق می‌زند و از قرار جزه ارث و میراث پدر عمو رحمان است، تکیه می‌دهیم به پایه‌ی داریست و جاییش را محکم می‌کنیم تا ویدا از آن برود بالا.

- چرا تو نمی‌روی؟

- آخر من از بلندی می‌ترسم.

البته اولش تا ویدا برسد، سینه‌ام را می‌دهم جلو و نردبان را با هر جان‌کندنی که هست، یک‌دستی برمی‌دارم و سرش را تکیه می‌دهم به داریست. همیشه، پله‌ی اول را هم با ساق‌های لرزان می‌روم بالا اما سر پله‌ی دوم می‌فهمم چه غلطی کرده‌ام و خون خونم را می‌خورد و هی پایم را می‌برم جلو و عقب، تا ویدا با آن هیکل استخوانی و گردن لاغری که زیر سر پرمو و روی استخوان‌های ظریف سینه‌اش لُق می‌زند، به دادم برسد و از نردبان مثل آب خوردن بکشد بالا و دستش را برساند به یک خوشه‌ی درشت و سنگین و آن را بکشد پایین و از درخت مو جدایش کند. بعد، شاد و سبک می‌پرد پایین و خوشه‌ی انگور را می‌گذارد توی یک بشقاب ملامین سفید که وسطش یک گل محمدی باز شده است و غنچه‌ها و برگ‌هایش خودشان را کشیده‌اند تا لبه‌ی بشقاب. آن وقت انگور را یواشکی، دور از چشم آقا نصرالله و چشمه خانم، که صاحب‌خانه‌شان هستند، زیر شیری که لوله‌ی بی‌قواره‌اش مثل درخت چنار از کنار پاشویه حوض آبی کوچکشان زده بیرون، می‌شوید. من هم می‌ایستم و درحالی‌که زل زده‌ام به درِ اتاق چشمه خانم، کشیک می‌کشم که کسی یکهو سر نرسد. آن وقت ترسیده و خمیده به سرعت می‌رویم توی دالان خانه‌شان، تا در سایه و سکوت آنجا روی آجرهای خنک بنشینیم و تا دلمان می‌خواهد، خیال‌بازی کنیم؛ بازی‌ای که خودمان دونفری اختراعش کرده‌ایم. یک بازی یک‌نفره و دونفره شاید هم چندنفره، اما چند نفره‌اش را امتحان نکرده‌ایم هنوز. بعضی وقت‌ها با هم قرار می‌گذاریم شب موقع خواب خیال‌بازی کنیم؛ من توی خانه‌ی خودمان و ویدا توی خانه‌ی خودشان. جاهایمان را می‌اندازیم کنار دیوار و می‌رویم زیر

لحاف که خنک و سنگین است و موهایمان را می‌کشد. آن وقت چشم‌هایمان را می‌بندیم و می‌رویم توی خیال هم؛ خیال‌بازی اتوبوس اهواز، عروسک مو طلایی که لباس‌های تور توری دارد، میدان شهیاد که کریم ننه‌فاطمه پایش عکس گرفته، خیال‌بازی پارک ملایر، خیال‌بازی کفش مملی سفید با نوارهای قرمز و سبز و زرد، خیال‌بازی شیرینی خامه‌ای، خیال‌بازی عروسی سیما خواهر ویدا، خیال‌بازی شمال بافتنی نارنجی و خیلی خیال‌بازی‌های دیگر.

یک‌روز توی دالان، خیال‌بازی روز اول مدرسه را می‌کنیم. چشم‌هایمان را می‌بندیم. روپوش‌ها را می‌پوشیم و دست‌ها را می‌گیریم و با هم می‌رویم مدرسه. تند راه می‌رویم. از جلوی نجاری فیضی تندی رد می‌شویم. از خروسش که تاج سرخ و پرهای نارنجی تند و گردن بلند دارد، می‌ترسیم. ویدا تندتر راه می‌رود و من به دنبالش. می‌گویم یواش‌تر...

ویدا دست می‌برد توی بشقاب و چند دانه انگور درشت می‌چپاند توی دهانم. می‌خندیم و شیرینی بهشتی آن دانه‌های زرد روشن را از زیر دندان‌هایمان قورت می‌دهیم توی دل‌های کوچکمان، که تا آن زمان و درست تا همان زمان، غصه‌های کودکان بسیاری به آنها سرازیر شده است.

نزدیک هفت سالمان است و قرار است یک ماه دیگر برویم مدرسه. من پانزده روز از ویدا کوچک‌ترم اما هم قدم کمی از او بلندتر است و هم درشت‌ترم. موهایم هم صاف و قهوه‌ای و بلند است و همیشه حسرت موهای فرفری سیاه و کوتاه او را می‌خورم. توی خیال‌بازی‌ها، من همیشه موی سیاه و فرفری کوتاه دارم و او موی طلایی بلند و عینک دودی.

دو سه هفته مانده به اول مهر، همراه مامان و خاله فروغ می‌رویم راسته بازار و پارچه‌روپوش می‌خریم. اسممان را نوشته‌اند توی مدرسه‌پروین اختصاصی که روپوش بچه‌هایم قرمز است با دو جیب که سرجیب‌های سفید قشنگی آنها را می‌پوشاند و یقه‌آهار سفیدی روی جایقه‌گرد روپوش می‌افتد و خودش را خوب نشان می‌دهد. جلوی یقه هم یک گره پایونی خوشگل می‌خورد که من عاشقش هستم؛ آن قدر که همیشه با التماس، روپوش نسترن، دختر آبجی

فرخند، را می‌پوشم و توی آینه زل می‌زنم به خودم. توی خیال‌بازی نسترن هم همیشه ویدا نسترن است و من آبیجی فرخند.

مادرم خیاط محل است و روپوش خواهرهایم را هر سال در آخرین شب تابستان، شبی که فردایش می‌خواسته‌اند بروند مدرسه، دوخته و آماده کرده است. گاهی حتی دکمه‌هایشان را روز اول مهر، درست موقعی که می‌خواسته‌اند از خانه بروند بیرون، همان جا جلوی در دوخته است اما من دلم می‌خواهد روپوشم با روپوش ویدا حاضر شود. به مامان هم گفته‌ام.

از روزی که مامان اندازه‌های من و ویدا را گرفته، هر روز می‌پرسم روپوشم کی حاضر می‌شود و او هر بار می‌گوید: «به موقع می‌رسونمش دختر ... می‌دوزمش ... حالا برو توی حیاط و به لاله عباسی‌ها آب بده ... تشنه‌اند حیوونی‌ها ...».

روزی که مامان روپوش ویدا را می‌دوزد و می‌گذارد لای روزنامه و چهار طرفش را چسب می‌زند و می‌دهد دستم تا ببرم برایش، هیچ وقت یادم نمی‌رود. اول یک دل سیرگریه می‌کنم و غر می‌زنم که چرا روپوش مرا آماده نکرده است. بعد، آن را برمی‌دارم و راه می‌افتم. از در که می‌روم بیرون، روزنامه را از چند جا پاره می‌کنم. بعد، قسمتی از روپوش را که از روزنامه زده بیرون، می‌گیرم توی مشتم و سفت فشار می‌دهم تا چروک شود. یک‌بار هم بسته مثلاً از دستم می‌افتد توی کوجه. دور و برم را نگاه می‌کنم و با اکراه خم می‌شوم و آن را از روی زمین بر می‌دارم. آن قدر حرصم گرفته است که می‌روم توی خیال‌بازی گلودرد ویدا در روز اول مدرسه ... خیلی خوب است ... غایب می‌شود، اما دلم برایش می‌سوزد؛ چون سوزن‌های دکتر منشی‌زاده خیلی درد دارد. از خیال‌بازی جوهر روی روپوش ویدا بیشتر خوشم می‌آید؛ سیلی خاله فروغ می‌خورد به صورتش. برق از چشمش می‌پرد. جای انگشت‌های خاله می‌ماند روی لپ‌هایش. بازی به این‌جا که می‌رسد، غم می‌گیرد و توی خیال، سرم را فشار می‌دهم به سینه مامان.

در خانه‌شان را می‌زنم و چشم می‌گردانم به طرف سر دالان که آفتاب

همیشه تا آستانه‌اش بالا می‌آید اما به داخلش راه ندارد. سایه‌سار است و همیشه خدا سرد و تاریک ... ویدا می‌دود از توی حیاط و پشت در لحظه‌ای مکث می‌کند.

- کیه؟

- باز کن ... روپوش رو آورده‌م!

این را می‌گویم و از حرصم، رو به دیوار کاهگلی شکلک درمی‌آورم. در را باز می‌کند و یک تکه کنتلت داغ را که توی دستش است، می‌چپاند توی دهنم. صدای گُرگُر پریموس می‌آید و بوی خوش کنتلت از توی حیاط راه می‌گیرد و می‌پیچد توی دالان. ترکیب سیب‌زمینی پخته و گوشت چرخ‌کرده زیر دندان‌هایم باز می‌شود و یک تکه کوچک خشک‌شده‌اش سُرم می‌خورد توی گلویم و ته حلقم را خراش می‌دهد. آب دهانم را قورت می‌دهم. زورکی می‌خندم و بسته روپوش را می‌دهم دست ویدا. می‌خندد.

- دستت درد نکنه ...

با نگاهی پرسشگر اشاره می‌کند به سوراخ‌های روزنامه. لبخند می‌زنم. چیزی توی گلویم می‌آید بالا. داغ می‌شوم از سُرم. سرم را می‌اندازم پایین ... ناخن شست پایم که از دمپایی زده بیرون، زیادی بلند است. صدای لُرزان خودم را می‌شنوم.

- توی کوچه از دستم افتاد زمین ...

پشیمانی بدجور شلاقم می‌زند ... بمیرد این ویدا ... سرم را می‌آورم بالا. ویدا دارد روپوش را از لای روزنامه می‌آورد بیرون که صدای عمو رحمان می‌آید: «کیه ویدا؟» گردنش را می‌چرخاند به سمت حیاط: «سوری ... روپوشم رو آورده.»

- بگیرش و بیا تو ...

- باشه ... اومدم ...

روپوش را می‌چپاند لای روزنامه و می‌گذارد زیر بغلش. تندتند می‌گوید: «فردا صبح زود می‌ریم ونایی. با خاله محبوب اینا. همه می‌ریزیم پشت کامیون بابام ... اونجا سُکری، شوهرخاله محبوب، برامون تاب می‌بندد ...

